

وهند نعمت آستان خوب خویش بهم	نهال بارور بوستان یکدگر کند
ز تند جوش محبت بهم پوشید و شکر	رفیق عشق که روح و روان یکدگر کند
اگر چه سر بگریبان چو غنچه اند بهم	بوستان جهان از دوان یکدگر کند
برنگ رشته جمعند بهر بان با هم	نشسته با هم دانش بجان یکدگر کند

باین فریق نباشد عدوتی تما

که از خواص حق دوستان یکدگر کند

چه سان سازد شب قتاب ما را همیشه خود	که سوی خود نمی بیند ز طبع شکر گین خود
بهر جانب که می طنم باشد جلو و جنبش	ز بس کردیم نقش صورت او و نشین خود
بار باب تعلق طبع من سر گزین ساز	ز اسباب جهان آشنانده ام من آستین خود
ز بس در فکر قتل خویشتم گردیده ام ساع	بیشتر بازی کردم از چین حسین خود
مرا هرگز در مانع سیر گلزار جان نبود	من و نج غم و آه دل اندوه گین خود

<p>دماغ جان مشتاقان معطر شد بر لعل لبت بجز نریا تو دیگر خطره در خاطر من نبود چرا او فایده صرف صحبت اهل جان سازم</p>	<p>کشاندی تا تو زلف عطر پر عنبرین خود خورم سوگند از صدق صفای جان بدین خود من و عیش و سرور و خاطر عزت نشین خود</p>
<p>چسب کیشی که از اینسه دارد شرم ای نام کجا سازد من شیدی حشر ز اقربین خود</p>	
<p>انگوش خون دل سوی کبریا بر آید نقد خرد و جوش بسودای تو دادم خواهی ندی سر بنهار از نهان در غمی کرده و غمی کرده چو آید رشتان صفاک شد از این بلبل محبت فردا بغراغت نشین خرم و خندان</p>	<p>دیوانه ز قید در و دیوار بر آمد تا شهره حسن تو بیازار بر آمد منصور از آفتاب سردار بر آمد خورشید بگوئی شب تاب بر آمد گل کرد رشتان سفرو خار بر آمد امروز دست تو اگر کار بر آمد</p>

<p>قربان خرامش بیچ اطوار بر آمد خوش نگ تر از لاله گلزار بر آمد</p>	<p>کج کرده کل دست نشان زده از ناب می لعسل دور خساره ساقی</p>
<p>ناصره زنی طعنه تو بر خودی ما از سیکده عشق که همیشه مار بر آمد</p>	
<p>ز خوان نعمت او جز جگر کباب نخورد کدام شب که چو مکتوب بیچ و تاب نخورد نه پخت میوه اگر تاب آفتاب نخورد کسی که عسج بهیرین شراب نخورد شید برق نگاهش غم حساب نخورد عقاب رانشناسم غم نواب نخورد سیم موج نگاهم بر آن نقاب نخورد</p>	<p>کسی ز ساغر دور فلک شراب نخورد تن ضعیف من دل شکسته در بحر است دلیم پر تو حسن تو التجا دارد بهار زندگیش گل نمیکند هر گز ز روی هر سر پای خویش پاک بوخت هر آنکه پیغمفلت بگوش بگذارد بهار عسر بر آن آرد گذشت درین</p>

کسی که سیلی آن نوحه عتاب نخورد	ز گرمی پیشش دل کجا خبر دارد
	<p>ده باره روی جوایف نذیر آن صاحب</p> <p>که جام بادیه شبهای ماهتاب نخورد</p>
<p>گیاگرفی المثل بالبد بنود سبب نخواهد شد</p> <p>کلاب از دیده پیل گراید مل نخواهد شد</p> <p>اگر طوطی شکر ریز است چون پیل نخواهد شد</p> <p>اگر سبزه خورد صدیچ چون کاکل نخواهد شد</p> <p>بود این خنجر تصویر هر گز گل نخواهد شد</p>	<p>دخت حار مانند نهال گل نخواهد شد</p> <p>باب ابراشک دیده را نسبت نمیشد</p> <p>بصاحب حال اهل قبال را نسبت کجا باشد</p> <p>بریکان چین کی سبزه پیکانه می باشد</p> <p>چو فیض از خنده های ابرای با مضر دل نارا</p>
	<p>چو گل اقبال او شکفته باشد</p> <p>بفعلت صبح بر کس خفته باشد</p>
که از عالم پیشش گفته باشد	غریبم بگیرم افتاده ام دور

<p>ز چشم خون نشان شفقت باشد چو ز کس آنکه چشمش خفته باشد بزیر سایه گل خفته باشد که گوئی یک سخن شسته باشد دماغ کس اگر آشفته باشد چو رویش خمی کس آشفته باشد</p>	<p>جراحتهای پنهان دل من چه گل پسند باغ زندگانی بخارش نور میگردد بر آنکس ز حرف ما پنهان دارد لغافل بود از چین پیشانیش پیدا بیاطن پیله ز طاهر عنوان</p>	
	<p>سخن با صبر بگوید هر که نام بالماس زبان در سفته باشد</p>	<p>ز کنایه بیایند کلام</p>
<p>واقف از پر تو انوار سر که باشد چه بود در حرم خاص اگر ره باشد نیست چو هرزه عرض پاک و منزله باشد</p>	<p>هر که داوید بیدار دل با که باشد عاشق دل شده طالب دیدار ترا از دلایل نرسد عقل بجهت زایش</p>	

<p>حق پرستی و به بر جا نیک باشد تو اگر بود دهی یک خوشی ده باشد شب قدر است در آن شب جوان باشد نسق مملکت از آگاهی شهر باشد پیش گل بل سسرست بقوه باشد یار جا نیت خیال تو که سرد باشد</p>	<p>دو تنی پوش بنام شیم چو ارباب نفا عشر اشال اشال است چه شیرین شب وصل است شب هم یار باب خیا موی بویت خبر دار چو دل پیدا راست روی او دیدم و بشکفت دل از ساد پهنی هست جدنی که تن از تن دورا</p>
--	--

ناصر انکس که ره حضرت آصف زرد
 بی سخن بی شک و بی شایه گمراه باشد

<p>دل ببل ازین اندیشه ایم در خان نهال گلشن عشق تو دایم نو جوان باشد کجا مایل گل پروانه آتش سخن بجان باشد</p>	<p>بگلزار جهان گایه بهار و گه خزان باشد نزار و بگ ریزار سرد و آخر پر میگردد بجز شمع زش بار ابا شد خوش گلشن</p>
--	--

<p>در دولت سرانی بازگر بر میمان باشد شرب خون کباب دل سزیم عاشقان باشد ترا میسلی بنحاطه سرگر عشق گلرخان باشد حضور دل اگر خواهی پنج آشیان باشد که اوضاع جهان گنجی چنین گنجی خندان باشد</p>	<p>زول رحمت یزدتعالی هست پیوسته شب هجران جدان ساقی سگانه خوانم دل چون سنگ جان سخت تر زهر چینی کن ریسر بوستان حاصل نباشد جز پریشانی عدو دشمنین تصور مستوفی کرد ای غافل</p>
--	---

گرم گستر بفرق بند ما صخرت آصف
 آلهی تا جهان باشد سلامت در جهان باشد

<p>دلجم خوشنمای تو باشد عنید انعم کجا جای تو باشد ایسر زلفت گیرای تو باشد بناگردان بالای تو باشد</p>	<p>سرم سرگرم سو دای تو باشد بهر جا حاضری ای یار سکن اگر عقل هست اگر دین اگر دل اگر شمع نخل است از نخل زمین</p>
---	---

<p>که محو حسن ز پای تو باشد بر جا هست رسوای تو باشد</p>	<p>شکفت از بند بندم چشم ز گس دل دیوانه محبت خون پیام</p>
<p>دل ما صبر بجای می نسازد همیشه مست صهبای تو باشد</p>	
<p>ای باغ زاج گلگون دیده گریان من باشد که تخم نهد و خال او درون جان من باشد همین چنین سرشک من گلن مان من باشد بشون میسون از کادش تر گلان من باشد گلستان ادم شرمند از زندان من باشد اگر آن یوسف مصری شسی بهمان من باشد دل منسرون خون نچه بستان من باشد</p>	<p>کباب بزم میخواران دل بریان من باشد بر وی سبیل در جان سر خاکم پس از روی گل شادی نگلزار جهان سر گزنجیم من بچسار جنون در سخت گویی رشک فرهاد بیاد و لب سر گلگون غداری سکه مشغول سواد و چیدام روشن شود چون پیر کنگا بود ابر بهار انم هجوم گریه رنگین</p>

<p>بدل عا دوه ام تا عکس روی با رانها ز رشک آینه سان چون چهران من باشد</p>	
<p>چون شانه جراحات دگر داشته باشد از خار مغیلاں چرخ و داشته باشد چون بار زبانی که دوسر داشته باشد چون خوشه دل ز اد سفر داشته باشد آن تیر سائیت که پر داشته باشد آن نخل که پیوسته شمر داشته باشد</p>	<p>از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد پانی که زگر میشس که از ددل خارها لازم بود از صحبت او دور نشستن مناس نبود آنکه براه طلب دست هر نامه که بیدر بود از اثر افاد خرقامت و اسوخسته عشق ندیدیم</p>
<p>ناصر دل سنگش بسر رحم نیاید آه تو ندانم چه اثر داشته باشد</p>	
<p>بی ساخته میگویم این حرف یقین باشد</p>	<p>کوشش نگاه من سر دوس برین باشد</p>

<p>دیگر نه چنین از روی بر روی زمین باشد آنرا که چنان از روی دایم بکین باشد شاید که ترا اچنان آن بار پسین باشد ای آن غمش میا ز سود تو درین باشد میلی نبود آنرا که گوشه نشین باشد خوی تو مرا ظاهر از صین چنین باشد ما را چه از این خوشتر میلت چو همین باشد</p>	<p>دل بر نگاه تو هم در پی زمین باشد آخر غم او جانم بر بود و پیشین باشد هر دم که زنی باید بیاید یا خدا نبود بی درد نمی ماند در حرم عشقش با ملک بیلما پنه و ز خاتم تخت او دشنام مده جانان از لعل لب شیرین دل پیشکشت کردیم جان نیز نشاند تو</p>
	<p>گر گفت کسی با صبر نپدی ز رده شفقت در گوش بده جایش کار در زمین باشد</p>
<p>بنفشه گر ز خاست من فرزند خواهم شد بکیش عاشقان سربان این جانانه خواهد شد</p>	<p>اگر ز نچیز زلف تست من دیوانه خواهم شد من بی خاندان از ضعف تن مثل کمان آخر</p>

<p>بزودی با سمنده رهدم و همچنان خواهد شد</p>	<p>چنین گرمی کشد دل شعله حسن تو ای ظالم</p>
<p>بعالم چون بلال اضعف تن افسانه خواهیم</p>	<p>باین آزدگی سر میکند تیغ تو گر با من</p>
<p>بدش با اسیران قها همچنان خواهیم</p>	<p>تغافل گر چنین بنیم بخود از خوی شد و</p>
<p>از رشک این ادا من هم ز خود دیوانه خواهیم</p>	<p>برغم من تو چون پگانهار آشتنا کردی</p>

پیک گردش بدو چشم مست آن پی نماند
 ز خود پگانه خواهیم شد عجب دیوانه خواهیم

<p>ز چشم گریه لودش گل افشاند</p>	<p>برویت گرنگا ببل افشاند</p>
<p>بما و ابل چشم گل افشاند</p>	<p>ازین بی اعتباری پیشتر نیست</p>
<p>اگر دل در کند کاکل افشاند</p>	<p>ببار کجا دزدانش توان افشاند</p>
<p>بگلشن گرفتار سبیل افشاند</p>	<p>بیاد زلف او کردم پریشان</p>
<p>بچشم حسرت اندوزم گل افشاند</p>	<p>اگر پروی او چشم بگلشن</p>

<p>نگاهم چون سپای دلدل افتد نگاه گل چو سوی بیل افتد بعالم از خرمش غفل افتد</p>	<p>خسار راه او از شوق گروم چو بوی گل رود بر باد روش بناشد خرقاست قامت او</p>
<p>خوش آن ساعت که بر پامی تو صبح بسرور بزم از جوشش مل افتد</p>	
<p>شمع دیرود فانوس نهان میگردد هر که در پیرین خویش نهان میگردد آب از دیده خورشید روان میگردد نگران سرو گلگشت روان میگردد صفحه آینه هر برگ خندان میگردد الف قامت من پس چو کمان میگردد</p>	<p>تا بخت قدر آن شوخ عیان میگردد زود باشد که کنه غنچه صفت گل چین که تواند بر رخ کرد نگاه گر پی ایجهان خویش زجهان گرم تماشا شده گر تو از دیده عرفان نگری از آشیما کی کمان بود که از بار سراق غم او</p>

<p>تیر از دست کمان دار روان میگرد گل محبوب چمن خنده زمان میگرد آدم از عشق دگر بار جوان میگرد خون چشم من ازین بحر روان میگرد دل بخون صفتم گریه کنان میگرد</p>	<p>نه ز زبیر نه از چله نه از تو پس بود بر سر کوچه و بازار چه بی انصافی است گر شدی پیر چه باگست پاشش بوز زخم خون گرم دلم جوشن تلاطم دارد یار بآن لیلی و آن محمل و آن ناتو کجا</p>
<p>آنکه اقسیم دل آید کف او نماند بی شک و یرب سلیمانان میگرد</p>	
<p>غیر از صبا بان گل این ماجرا گوید در زمی پرستان حرف دعا که گوید برگشته سوی ما بین آن مست که گوید آن شاه مجتشم را حال که گوید</p>	<p>دل شد هزار دستان بایار ما که گوید زندان پاک طیف آینه دار خوشیند ساخت بلب لطمی در دست وی خرابد از دور باش هیبت فاعلمان همه خوشیند</p>

دارند اهل دنیا حرف خوش آمد پس

تا آنچه است در پانچ گلبانگ برینا

عظا هر پرست دشمن باشد با اهل باطن

اهل حیا گویند هر سیئه که ز رحمت آرد

در جذب جان عاشق معشوق هست استیسا

ز انقباض بگشایش ز نفیست ز کلخن

از بس غرور دارد هر سیئه ز کس زبرد

هر کس که دید او را حیران و محو کردید

تخمیر اهل دنیا از مکر و از فریب است

باشند در قلستان مرغان اگر چه پست

دلوانه شد دل غلامی بوی زلفش

بخرق پرست با کس حرف بجا که گوید

در محفل خموشان از مدعا که گوید

غیبت ز می پرستان خج پار سا که گوید

حرفی قبیح با کس جز بی حیا که گوید

تعلیم کبر با پله با کبریا که گوید

مایه رویم خندان او هر کجا که گوید

آن شوخ پونفارا صاحب فنا که گوید

آن آفتاب رور از حال ما که گوید

این قوم پر دغا را از اسل صفا که گوید

بخر بلبلان شیدا ز کجمن نوا که گوید

غیر از نسیم با او این با حسرت که گوید

<p>بامازمجلس و از بانگ درگاه گوید</p>	<p>صحرانوردی ط از حد گذشت بیست</p>
	<p>خونین دلان خصال یکدیگرند و ناصر ز ما پیش غیر از صبا گوید</p>
<p>در پستان خون مونس باین دیوانه اند عاقلان دیوانه و دیوانها سرزانه اند در قستان طبل و در انجمن و از اند شاعران در فکر صید معنی چکانه اند سالکان کسیر در اینجا بسره چکانه اند عاقلان در خانه و عاقل صاحب خانه اند عارفان از مودت خود و مشاغل گنجه ای پران ناصر درین دیوانه اند</p>	<p>آن سیه چشمان که وحشی شرب پیکانه اند آنکه جام معرفت نوشید واقف گشته است عاشقان بر جابر نگی بسوده گر گردیدند هر گروهی را شکاری هست در عالم جدا در کاستانی که سن رفته ز راه خود در پستان خون دیوانه پند جلوه است بی نیاز از شاه سیر و از ریخ کوهر مقصود گر خوبی بصحرانوردی</p>

<p>خاکساران در حقیقت نامدار عالمند باد جو و خاکساری افتخار عالمند</p>	<p>لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند باعث جمعیت خلق محمد عالمند وز دو چشم خونفشان خود بهار عالمند فارع از آئین و رسم روزگار عالمند تازده چون گل بهار شاخسار عالمند در میان خاکساری بی غبار عالمند</p>	<p>گیر بجا هر سیت تراز خاک ره افتاده اند گرچه خار و زار و پیمان بی جمعیت اند از تن خشکد مانند خزان در کس نفس بی تکلف زندگی در کنج عزلت میکنند در گشاد خاطر مردم بسی دارند پاکی باطن نگه کن صافی آینه پنا</p>
<p>با ادب صحبت با ایشان داشتن با حضرت فی تحقیق این عزیزان کامگار عالمند</p>	<p>صدقه خویسده بر روی زمین خستند</p>	<p>آن ترک چشم هر که پی کین خستند</p>

<p>آن سروسی بالا هر که پی کهن از طبع تنگ نظران کی ز روی زمین گر پرده تو برداری از چهره زیارت پرواز کند جانم هر که بت شیرین لب تا چشم ستم گیشش تا وک بزه اندازد کندیم دل از دنیا تا نام بجبماند در هر سیاه جانان تا جان دل افشاندیم</p>	<p>فریاد زد دست او از رخ زمین خستد در بحر گر آنسای این در زمین خستد کافور سر کفر و شیخ از سر دین خستد همیشه کند گلگون از خانه زمین خستد ابروی کمان و آتش از بحر کهن خستد جز نام چه پی پرسی که نقش و نگین خستد در هر قد مشن که خاک زمین خستد</p>
--	---

صد فایده دل باشد تا خراب
آن شب که پی نقش آینه جبین خستد

<p>ای لبست بازار شکر بشکند لعل او بازار گوهر بشکند</p>	<p>قامت قدر صورت بشکند زلف او با بوس عینر بشکند</p>
---	--

<p>قدر بوی مشک و عنبر بشکند</p>	<p>نکمت ریگان و خط گل خان</p>
<p>ترک چشمش قلب شکر بشکند</p>	<p>کیست تا خود را نماید رو برون</p>
<p>قیمت قند مکرر بشکند</p>	<p>لعل شیرین کار او در وقت حرف</p>
<p>ماه نوشمیشیر و خنجر بشکند</p>	<p>پیش ابروی کجبت ای افتاب</p>
<p>گر بر آتش دست یا بر بشکند</p>	<p>باز کی مانسیم ما از خست و جو</p>
<p>پنج عشق تو آن در بشکند</p>	<p>هر در صبری که بند و دست عقل</p>
<p>یل من سگداز بشکند</p>	<p>خانه دل برودگر آتشیم بجاست</p>
<p>آرزوی تو از او گر بشکند</p>	<p>بیگونی در جهان سرور شد</p>
<p>گر رسیدی لعل نوشمیشیر به بزم و من مانم با صبر بساغ بشکند</p>	
<p>بی آتش من جهان نسوزد</p>	<p>بی آتش حسن جهان نسوزد</p>

گو شمع صفت عیان نسوزد	پنهان غم تو بسوخت جانم
از آتش عشق جان نسوزد	خاست پیش ما هر آنکو
چون مغسند در استخوان نسوزد	دل ز آتش عشق آب گردد
چون ز آتش مر جان نسوزد	آه دل من گذشته در فلک
تیغ تو چو پسر افسان نسوزد	از آتش او بسوخت آهن
تا جسم و دل در او نسوزد	کامل نشود بعشق آدم
چون خرمن استخوان نسوزد	برق نکمت بالای جانست
کو خانه دوستان نسوزد	ز ابنا می زمان با نباشد
بیل اگر آشیان نسوزد	بی گل چنید بزرگ ریزان
پیر جسم کسی که جان نسوزد	از درد غم فراق یاران
هرگز دگری چنان نسوزد	ز انسان که بعشق سوخت تمام

ای آنکه نیک ز ما یاد

از یاد تو هست جان باشاد

فریاد ز دست بجز فرما

از بندگی تو نیست آزاد

نه حور و پری نه آدمین ارد

داد آنکه غبار خویش بر باد

بگریه ترا و جان خود داد

یکو بد اگر چه دست خدا

پیش تو کنیسم از تو فریاد

آن چشم سیاه همچو جلا

در دامن دشت رفته سروا

شد تیره جهان پیش چشم

گر شاد بود و گر گدایت

یا حسن تو کی شود برابر

از سیل و قحط چه خوف دار

پر کس که عقل بجز سره دار

کی آهین سپرد میشودم

عادل توئی و مستمیری تو

از تیغ نگاه گشت خلقی

دل از بر ما گرفته سوداش

در حلقه ربانیت استاد	قد افش که چون سنماست
ناصر مره سیاه تیرش در سقن گوهر است استاد	
با در دو غمشس حکار باشد	اثر اک وصال یار باشد
افغان بدلم حسار باشد	از حبر گل رخ نوی یار
از تیغ نکه فکار باشد	گلزار ارم بود ولی کو
دایچه ز تو یار گار باشد	چون لاله دل فکار مارا
شمسی که سپر مزار باشد	داغی است برنگ لاله مارا
شرمنده عهد بهار باشد	غیر زول من کدام غنچه
چشم زخم تو زار باشد	جانم ز جاد پنه تو نالان
سوسن ز چه سوگواری باشد	گر ما تم نفس گل ندارد

<p>در دیده خصم خوار باشد در جاده انتظار باشد سرگشته هر دیار باشد</p>	<p>امروزه وصلت ای گل اندام تا چند پاک پستو چشم کس نیست چنانکه همچو پرگار</p>
<p>چون فی زبدائی تو نامر باناله زار یار باشد</p>	
<p>ولت آینه اسرار باشد کجا در طبله عطار باشد که همچون چشم او خونخوار باشد میسرگروصال یار باشد فلک با هر مه تیار باشد چه غلغله است اینک کس مشتیار باشد</p>	<p>ترا گردیده پیدار باشد شیم چنانکه زلف جان ندیدم هیچ شیری در فیشان ز باغ زندگانی گل تو این برای سبت و جوی او شرب و چون می باره و از بر بهاران</p>

تراصحت اگر در کار باشد	بدر رسید و او کن بتدریج
تراگر خواجش گشتار باشد	گویی سر ز حدیث عشق حرف
بکام من چو رخسار باشد	خویم که قطره می بی لب ت من
عروج عاشقان در بار باشد	توان یافت از احوال من
بچشم من گلستان خار باشد	نگاهی که کنم پروی آن گل
ندیدم من گلی بخار باشد	بهر جا گل رخ باشد قری
فدای آن شد در قمار باشد	بگلشن سر و در کمار با
غزال چین هم تا تار باشد	بجوی زلف مشکینش جگر خون
غلام احمد شکار باشد	بشاهان سر فرو نارد هر آنکو
برید حیدر که زار باشد	مراد هر دو عالم یافت آنکس
نه ماه صحت	پیر از بد بنیاد بی عیبی

بیاض عشق هوای خشنان نمیشد

ز بزرگ خشک در انجانان نمیشد

بشمع مهر شور و خان نمیشد

هزار حیف درین بوستان نمیشد

خطر بس هر هی کاروان نمیشد

دگر زیاده ازین اتحسان نمیشد

بهر سر که در و میهمان نمیشد

که تیر است میان کمان نمیشد

چنین زویل خود سرگزین نمیشد

غبار در دل روشندان نمیشد

گل کیم بوی و ذی پسته رسد از ویشام

با آه و ناله سفر میستوان نمود ز خود

بیا که عمر با آخر رسید در جهان

نزول رحمت حق رخت بسته است از او

الف قان جوان سیر غدا از سران

چنانچه طبع تو با هست تا هیچ گل بچمن

بر آید از بهر هم حرف و دوستی جان

ز لبش کوه یاران بان نمیشد

در چمن بر کس نگاه شد بر گل میکند
 خون من از تیغ او یک نیزه با آسمان
 مدتی این دل لبان غنچه سر بسته بود
 در خزان دارد بهسار تازه در گلزار عشق
 اشتیاق دیدش افزون شود در خاطر
 بحسب طوفان ای دل باشد همیشه و خرو
 انصرام کارهای او بنحوی می شود
 مرد آن نبود که میگرد پی حرص و هوا
 دانه آشفتنگی گشتند در دست جنون
 کی بر آید کار از تدبیر صرف آدمی
 عاقبت بر تخت شاهی نشیند چون غریز

سخت پر حرم است خون جان مین میکند
 سین و رآور طبعی از سر مین میکند
 این زبان از شوق رویش در چمن گل میکند
 نو بهار از گریه چون چشم مین میکند
 هر قدر آتشوخ بی پروا نفس مین میکند
 جوش و با گاه اوج و گه تنزل مین میکند
 در شروع کارها هر کس نامل مین میکند
 مرد آن باشد که او بر حق توکل مین میکند
 کل درین صحنه بجای سبزه سنبلیل مین میکند
 هیچ کس تقدیر ایزد را تبدل مین میکند
 هر که او بر جور او خاشاک مین میکند

<p>مرغ و انا چون بدم افش تفتس میکند همچو شمع و اشکون سردم تنزل میکند گر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند</p>	<p>دست و پا چندان نزن در دور خرج خنبری بخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج کی توان بچید از سپهر حکم حاکم ای عزیز</p>
<p>هست در صحبت اثر بار و بستان شوین احتیاط تا که صاحب آبرو این میکند</p>	
<p>خویش را کردن این بچده در دل مانند خون خم دل بجوی چشم سیاه مانند نیم جان خسته مانیم بسمل مانند مانند دیده ام محورخ آن حسن کامل مانند مانند خون من برگردن شمشیر قاتل مانند مانند خرمن دهقان دیگر از فیض حاصل مانند مانند</p>	<p>کارم از زلف گردگیر تو شکل مانند خندهای گل گذشت و گریه های ابروم از تغافل ترک چشمش ناوک دیگر نزد همچو زگرس در چمن از حیرت نظاره اش تا بدست آرم باین سر رشته دامانش پا دشته گریه جوی بسازد از دستم</p>

<p>حرص شخصی که جادو در خاطر خود داده است عبرت از خفاشش گیرد دل جانان برگیر</p>	<p>تا دم آخر درین سووای باطل ماندند آنکه از محسوس وصال یار غافل ماندند</p>
	<p>دیده ناصر قومی در گلستان جهان سوی سر و خوشتر نام یار باطل ماندند</p>
<p>چشم تو جانب من ای بت عیار ندید صد بهار آمد و آسوده و این طبل زار وسعت و ادمی عشقت ز اندازد برون ای سز من کن روی بی بازار جهان بعد از این کوی خراب است و من پیجوی از بخار خط او بردل من آنچه گذشت ای گران جان تو چه در خواب گران ای پنجا</p>	<p>سوی من چشم تو ای یار ستمکار ندید بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید آتش منزل او هیچ طلبکار ندید گوهر قیمتی روی خسریار ندید که گشادی دلم از سبزه زار ندید بیچ آینه از صحبت زنگار ندید کس و ناداری ازین سایه دیوار ندید</p>

سوی فردوس برین طالب دیدار ندید	بلبل مست بگلزار نه پسند بی گل
	غنچه آسادل خون گشته مارانما
<p>هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد</p> <p>در باغ دل سبیل و سوسن نمیکشد</p> <p>هرگز کسی ز طعنش دشمن نمیکشد</p> <p>شاهم عثمان غزم ز تو کس نمیکشد</p>	<p>عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد</p> <p>بی زلف تا بدار و خط مشکبوی یار</p> <p>من دیده ام هر آنچه ز الطاف روشنائی</p> <p>مهر که شود سوز آتشخیز ملک دل</p>
	<p>بی روی لاله فام عرفا ک آن نگا</p> <p>ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد</p>
<p>دل زار سیر باغ جهان بر گرفته اند</p> <p>سودایان زلف تو بر سر گرفته اند</p>	<p>آن بطلان که سر به تیغ بر گرفته اند</p> <p>از موج دود آه دل داغدار چهر</p>

جو شیده است بسکه خم دل هزار بار	از اشک من شراب مگر گرفته اند
کی پروی بقا فایده این جهان کنند	آنها که راه عالم دیگر گرفته اند
از شوق استماع کلام تو کشتگان	در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند
در خویش سیر باغ نماسند عاشقان	گل بهای دایع عشق بسپار گرفته اند
خوبان بد در خط دل عشاق میسرند	شاهان هر ملک به شکر گرفته اند
جسمی که چون خلیل باشی در آیدند	بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند
کی صوره صید چکل شهباز میشود	سیر مرغ همان به کبوتر گرفته اند
دینا جماعتی که بعضی فروختند	پس داده اند و در خویش زگر گرفته اند

ناصر جماعتی که کبر سنج معنی اند

حرف برابر بر گوهر گرفته اند

کیش او است که خود را قلیل میدانند

عزیز او است که خود را ذلیل میدانند

<p>بهار لاله آتش خلیل میداند رخت نعیم ولبت ساسین میداند کسی که دشمن خود را ذلیل میداند که سوزنا نه ما جبیریل میداند علیل خوب مزاج علیل میداند</p>	<p>نه هر فرسوده دلی قسدر داغ فمیده است کسی که باخت دو عالم برای دیدار است عزیز مصر بر زرگی میشود عسکر گز بر بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد و بد عجب که چشم تو سویم نگاه تند کند</p>
<p>نسیم داشتن خنجر رادل نامهر درین حدیقه نوای بر جیل میداند</p>	
<p>فروغ کوکب طالع بجام افتد اگر نسیم گل بر شام ما افتد اگر نسیم محرم در پیام ما افتد منی دو آتشه اگر بجام ما افتد</p>	<p>اگر شبی گذرشن بر مقام افتد برون رو تو روی داغ میگرد بگوش آن کل باغ حیار شد سرشک شور بر دوشانی لب</p>

بزدن نوی تو سوی داغ میگرد

<p>نشد که پروا آن میباید ما شکر ز لعل لب او بکام ما به چمن گداز خوشترم ما اگر ترا نگوی بسلام ما</p>	<p>اگر چه شسته هر دو جهان گرفت ز تیغ کامی ایام داریم اگر قد ز دیده قمری چو اشک بر لب ز راه و رسم دفا و دریت ای</p>
<p>ز سایه شتره خویش میرد نام با گوز آهوی چشمش بدم ما افتد</p>	
<p>دل در شوق بر حیرت نگردد گره از رشته جان نگردد دل پر حسرت ما و نگردد اگر سر بسر خار پانگردد به بزم ساقی صبر صبر نگردد</p>	<p>سرم گرد سر سودا نگردد بسان بخت زلفش شب جهر برنگ خنجر تصویر در باغ چو لذت حاصل مالک زیش بدون فراق چشم منمش</p>

<p>بدریا قطره چون دریا نگرود چو گرم شد این گسپه پدید نگرود چو آن یابی پروا نگرود رخ او گر گل رعنا نگرود دل یکجا سیم هر جا نگرود اگر چون موج بر دریا نگرود ز زلفش عهدا گروا نگرود بفکر روزی فردا نگرود مجال است اینک از سوا نگرود</p>	<p>تعمین در جلد سپه لازم آمد دل بر دی تو ای جان با خبر باش جهانی کشت و کس دعوی نداند توان بوسی و نای روشین ز عالم گوشت بگریز بر خود رسد کی تا بسا حل آن چلیک دل را کی گشادی رونما بود کامل هر آنکس در توکل بسودا هر کراشد بر بلا چسان</p>
<p>دل من گرسه من آزما صحر زمین فیض استغنا نگرود</p>	

که ز زلف حبیب می آید	از جلال طیب می آید
چه صدای غریب می آید	نازه عندلیب می آید
فصل گل عنقریب می آید	روز و عمل حبیب می آید
بچه کارم طیب می آید	تفس عیسی از لب تو آید
هر قدر او قریب می آید	آفتاب دور می شود از خود
آن مت جامع زریب می آید	چشم بد دور سوی من آید
وصل او عنقریب می آید	چند روزی بصر کوشش آید
کز تو بوی حبیب می آید	نازه و تر همیشه باش ای گل
کز دیار حبیب می آید	پای تامل چه را بنوسم من
این کجا از قریب می آید	خوب کرده ای ب وصل و عده جان
از تو ما را بحیب می آید	خواهش استخوان ما داری

سویم آن ز غریب می آید	وام گیسو بدوش افکنده
نغمه عند لیب می آید	گل شکفت است در چمن که بکوش
هر چه باشد نصیب می آید	از کم و بیش شکوه کفر است
این جناب از حیب می آید	در و ما موج بحر حق شمرد
بدلم ذوق سبب می آید	تا ز نجان او نظر افشاد
کی ز شیر حبیب می آید	چشم خونریز آنچه کرد بها
کی ز عاشق شکیب می آید	عقل پیوده صبر فرماید
حسن خلق از نجیب می آید	بد سرشت است زشت خوئی
<p>باش در راه سے ادنا صحر</p> <p>گو فر از و نشیب می آید</p>	
کلمه الیهیت ز خمت تا افسر که باشد	تا بصیت داع عشقت تا بر سر که باشد

<p>شرح حکایت عشق در دفتر که باشد این لعل عشق قیمت در افسر که باشد فتوای قتل عاشق در محضر که باشد این زیور مبارک بر پیکر که باشد این خمر سایه افکن تا بر سر که باشد شرمند و ترو بجز از چشم تو که باشد این سرعت سیر لعل در شهر که باشد</p>	<p>تایید</p>	<p>عزیزیت می نویسم جز فن نه نسبت صورت بر عقل هیچ جوهر فوقی ندارد غیر از خواب آن خونخوار بی حسابا زیباست داغ عشقش آسان دست نماند در سایه دور زلفت فرهاست پیدا از جوشش گریه عالم امروز زیر است باشد هنوز نامه چون رسید پیشش</p>
	<p>جان داده است ز زش عمواره پیرستان تا صبر بجز در او دیگر در که باشد</p>	
<p>جلوه را با اتمه مجننه زمینده کند خویش را از روح عشق چه شرمند کند</p>		<p>کویسی نفس این دم که مرزنده کند از جوس خاطر خود هر که پراکنده کند</p>

تنگی بجز اگر ز حسرت بکامم بریزد
 داد شیرازه جمعیت خود را بر باد
 اصل هر جا که بود نقل ندارد قدری
 هست تسلیم و رضا شیوه من آن بر حم
 چشم بد دور که در دیده عاشق امروز
 چشم تان تو این شیوه چه خوش یاد گرفت
 همچو فانوس که زیبا شود از پر تو عشق
 خشکسالی قوت ز بس افتاد بد سر
 حرف از تو ز دل تا زبان گریه برسد
 نام مادرش از آن ماه متور گردد
 نایب معجز عیسی است لب جان بخش

یاد نویسن لب او بار دگر زنده کند
 در چمن یک دهن آنکس که چو گل خفته کند
 هر که پند رخ او بر رخ گل خنده کند
 هر جهانی که نخواهد بس بر بنده کند
 هرنگاهی که کند چشم تو زینت کند
 هرنگاهی کند از ناز غریبند کند
 جامه را قامت زیبای تو زینت کند
 نیست ابری که بیک سایه شرمند کند
 خامشی هر ادب بر لب گویند کند
 یک شبی گردوی طالع فرخنده کند
 که یک حرف دل مرده مانده کند

<p>تشنه لب کشتن با نیست براه عجب همه را در دوشکم در طلب انداخته است هر که از دامن اسباب کشد دست طلب راه در محفل عشاق بیاید هر کس سایه آن مژده شوخ قشاده است زیبا مردم از وعده خلائی که بیک بوسه او چو بکر را شوان کرد بعموی سر او</p>	<p>خضر را تشنگی وصل تو تهنسند کند شیر را اگر سنگی اینهمه درنده کند پادشاهی بدل شاد فروزنده کند سینده از آتش غم بجز سوزنده کند خار صحرا چه ادا پای سپری بنده کند جان طلب آمد و او وعده آینه کند لشکری بر جگری پاشن در آگنده کند</p>
<p>هر که تاریخ شهادت بنوازد تا صبح خضر آسما بجهان زنده پائید کند</p>	
<p>هر که دل از خط سیره مشرود کند دل طرب از پر توان جمع کند</p>	<p>فیض ازل در دل او ره کند خنده بر فیض حسره کند</p>

چشمه آینه شود و دماغ من

ذکر رخت بلبل شیدی گل

آینه صحبتش از کف بد

صبح بنا گوشش تو هر جا و بد

زندگی من ز کجا و غمت

خنده کنان جان و عیش چو بوق

شاد ز نظاره روی گل است

گر ز تو یک نیکی آید بغض

هر که گذرد دل حیران نگاه

تاب و پد لبیکه زلف در آن

هر که بند گام بر راه طلب

در بر من حساب گران چه کند

گر کند از وجه تو حس کند

هر که زینک و بدت آنگه کند

چادر حساب جوانه کند

غم خضر حیرت تو کوی کند

گر گزری بر سرم آنگه کند

بیل سر مست که چه کند

در عرض او توحی ده کند

در حرم حضرت حق نه کند

رشته سرم همه کوی کند

آه رسا بد رفته سر کند

	<p>بیک ز شادی همه قوت کند کار ترا آه سحر که کند</p>	<p>بهر تمنج چو خسروی بگوید و سینه زانسان سحر بردا</p>	
	<p>هر که چو ناصح سحر توکل گشت حرص و هوا کی بدش رو کند</p>		
<p>خند نسیب از وصل گل در باغ پیغم شود سینم هر که خیال او مجسم شود کار و بار عاشق آشفست بر پیغم شود چون بیسم نامه را که اشک من نم شود زخم خون گرم طول از نام برسم شود بچهار ماه چاره ده نور مجسم شود طفل در گهواره خود بر سرم شود</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	<p>خاطرم از دیدن روی او خسترم میشود بسکین در آئینه دل را مضغ کرده ام بیکشد تا سانه در زلف پریشان بیدون تا صید زبانی حال من با او بگو این چه دست و تیغ گزشتش بحسب ناتوان ببسم پری چو پوشد آدمی رخت سفید شماره گو یا برای عصمت از فرمان حق</p>	

<p>هر دلی که در کشند زلفش پر خم میشود رقه رفته خرمن غنایش سر بهم میشود فرض کردم گر کسی بحدت باجم میشود</p>	<p>قدر حال تا ایسران میشود مفهوم او تخم یک غم گشت کس که در زمین سینه اش دست خالی عاقبت بیایدش ز قن بختا</p>
<p>هر که بردوش ناصر می قدم باره فرات چون بجان جلقه شست طاقش خم شود</p>	
<p>گر کنی خاک که خاک قدمت خواهد بود نال هر جا که بود از المت خواهد بود قد سوزون بدرازی علمت خواهد بود بچشم ز ازل هر قسمت خواهد بود امن گزست بصید حرمت خواهد بود مشکن او را که بکف جام حبت خواهد بود</p>	<p>دل بجا سیر ز دست ستمت خواهد بود پیمان غ از دل بلبس چه بزم ازت سرو چند آنکه بر افراخت نمایان گردد جلوه چون جوهر آینه نماید بیساخت دل که در بند تو بنود خطری میدارد تو ز کیفیت صفای دل من آگاهی</p>

دیده آتش باز با بر کرمست خواهد بود	دانه را که بسر نشو و نمائی هوس است
چشم پیدار مگر در عدست خواهد بود	روز تا شب بگران خوبی غفلت مستی
سرخ رنگ زرنگ بقلمت خواهد بود	زرد روز و شمشیری زاهد نیز رنگ نما
روی آشفته گل دل نعمت خواهد بود	گر بد و زخ بکشند از به بیشترم ببرند

از وفا کرده این بار بنا صحرای قمری

من ندانم که چه قسم این قسمت خواهد بود

مخ و دل را اشتیاق دانه زنجیر بود	شب که دام زلف دور نخواش نخچیر بود
خاک صحرائی عدم گویا که دامگیر بود	هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد
خانه راحت به عالم حلقه زنجیر بود	تا راه شمیم از زندان بهما معلوم شد
گردن او بسته سر رشته تقدیر بود	آنکه چون نایب شده بد پیرا بگفته است
یک نگاه از برای قتل من شمشیر بود	چشم پوشی از تعافل کرد و در نه پنهان

<p>تا لهای دوش من جلد و شش با تا نایر بود گرچه چشم چون برف پیوسته سوی تیر بود خاکسارهای کوی سیکده اکیسیر بود</p>	<p>سوی من دارو نگاه لطیف امروز آن صتم آن بکان برو نزد گاهای خدنگی از نگاه شد مس قشش طلا هر کس که آنجا خاک شد</p>
<p>هرگز دیدم چون با صبر عشقتش مبتلاست گشت معلوم که حسن یار عالم گیر بود</p>	<p>هر که زلف تابدار یار دست آویز کرد پر تو حسش کند هر ذره را چون آفتاب اتفاق زاع و بیل به چکس نشینده است تعمکام اقام و شیرین از غم و غیرت ز ما چهره گلگون جانان ساد و بود از خط حالت عشاق دیگرگون شد اندر غم عشق</p>
<p>بچه زاناکاره و ز ناز را ناچسبند کرد کی توان نطق ساره را سوی رخ آینه کرد سفت آن که صحبت نافعش خود پرینه کرد جانب شکر خوشه و اسب را همین کرد این همان صورتگرش این صفی رنگ آینه کرد راست تا مطرب نو او در پرده تیر کرد</p>	<p>هر که زلف تابدار یار دست آویز کرد پر تو حسش کند هر ذره را چون آفتاب اتفاق زاع و بیل به چکس نشینده است تعمکام اقام و شیرین از غم و غیرت ز ما چهره گلگون جانان ساد و بود از خط حالت عشاق دیگرگون شد اندر غم عشق</p>

جوش خون زو زخم دل از بس تکی کرد
 نیست پیمیش هیچ فردا از حساب و اعتنا
 غنچه دل همچو گل شکفت چون ساقی بزم
 کی بگیرد خاطرش یکدم قراری در وطن
 چهره تا فروخت از می ساقی خورشید
 بوالبوس از راه خامی میگریزد از جفا
 آستان مصطفی اعظم و شان دیگر است
 بود شوق و آشدن در غنچه سنگ و لم
 از روت های آن نوشتند واقف شدم
 خواهش اسباب دنیا یعنی سپوده تو
 نگارش از آغاز با انجام بالا تر شود

چشم ما را از هجوم گریه طوفان خیس کرد
 آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد
 جام ما را از شراب لاله گون لبریز کرد
 هر که شوق لبران گل رخ بتبیر کرد
 گرمی ما را از خویش و آتش ما نیز کرد
 بر سر عاشق که آمد هر بلا بگیر کرد
 بوسه از تعظیم حن و انس برد پذیر کرد
 ناکه بان با دختران در بوستان گلبرگ کرد
 تا علاج زخم دل از زلف عنبر نیز کرد
 کی فغانی با حجم و اسکن در و پر و پر کرد
 هر که دل شیدی قد آنست نو خیز کرد

<p>هر کس ناصر اندامیت و قدر سخن خواهش سخن توان از صاحب تمیز کرد</p>	<p>از دل خویش بده مهر دل افروزی چند داد عیشی شون داد و گر روزی چند کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند مرد از راه باغهای بد آموزی چند رخنه در کارین انگند جگر دوزی چند حاجتی نیست در گریه دل سوزی چند</p>	<p>گروغانی بکند عسر تر از روزی چند سایقا موسم گل آمد پر کن قدسی ماه رویان همه شب جلوه چشم دارند جان من قدر بهو خواهد قدیمی بشناس همچون سوزن مرگان که سر پایم دست بس بود گریه بجایم که کند شمع مزار</p>
<p>ناصر از صاحب نادان نپذیرد چند میگریزد ز سخنانی بد آموزی چند</p>	<p>نزد ما دیوانگان این چنین بسیاری نداد</p>	<p>هر که اشتش بدین سبیل گرفتاری نداد</p>

در پنهان سود غشتم نخست زاری نداد	انترم از هیچ صبح فیض پذیری نداد
ظاهر و باطن بروی خلق چون آینه ایم	انکه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد
هر که خواب در راحت و آرام خوابد عشق پاک	جان اگر عقل کامل چشم پذیری نداد
همچو مرغ عیسوی گم زنده داری شب سوز	هیچ فیضی حضور قلب پذیری نداد
وقت راحت دم زیاده می بسازد	بسیکس در وقت بیکاری بیایاری نداد
شکر و حمد و سماع اهل دل باشد نشانی	ذره دردی باین نماند پذیری نداد
در سر خود جامه هرگز تو این سو دای خام	جز ذامت نفع دیگر حسن بازاری نداد
رحم بر احوال ما آن سنگدل هرگز نکرد	بسیچگونه انتفاعی گریه و زاری نداد
حرف نقد و تبس را حکم از طومار	بسیکس چون مین بینا خط پزیری نداد

تا بسا و در کشم تا صبر زورش در کمان

آن پریر دوست در دهم ز عیاری نداد

واکن عقده دل ناخن بد پسر که بود
 منگه حیران تصور شده ام میدانم
 شب زمین زلف مسلسل صحنی می پر
 صدف رنگ دریا می معانی میخواست
 لریه و زاری و افغان همه شب میگردم
 اگر آن زلف رسا دام نمی گشود
 موج خویش بر سر تیغه کسار گذشت
 صبح آن غنچه لب از خنده من می پرید
 دل نازک بگفت دادن اگر بزم من است
 زنگا هوش چه عجب گر جگرم سوراخ است
 بس قلبم ز رخا لعل شده همچون حور نشید

آنکه بشکست دلم پنجه تقدیر که بود
 صفحه آئینه گلزار ز تصویر که بود
 دل دیوانه تو بسته ز نغمه که بود
 خار در شوق گهر ریزی تحریر که بود
 دل او بر سر رحم آمده مایه که بود
 دل وارسته من لایق تسخیر که بود
 جگر خسته من ز خمی شمشیر که بود
 طوطی و بلبل و تو عاشق قنبر که بود
 زدن سنک برین شیشه ز تصویر که بود
 جوهر آینه دل ز پر تیر که بود
 این اثر در نظر خالص زاکیر که بود

پشتم او گفت که این صافی زدیگر که بود	تیر مرغان که گذر از دل سندان بخند
زسد تا سر مرغان سینه بشیگر که بود	عمر بگذشت به پنهانی و یک شب خوابم

غیر شاهین سیه چشم نگاهش نامر
 طایر و حسی من قابل تخمیر که بود

از سینه ناخنک نگاهش خطا نشد	یکدل ز دام زلف رسایش پاشد
چون غنچه هر دلی که درین باغ و انش	اسب تند باد خستد انش نیرسد
باشد که ام دل که تیرین صبا نشد	تا بگذرد بگلشن حسش بسال شوق
چون خط یار لایق نشود و غشا نشد	هر سبزه باغ که سر بر کشیده است
فرخنده پی ز سایه بال همان نشد	چون بوم هر که طالع منحوس یافته است
در فکر زاد و در احسد و در بهمان نشد	اندا که بی دستر از گذر شوق وصل با
هرگز دل تو مظهر نور خدا نشد	از رنگ کذب صاف نشد همچو آینه

<p>ما را بسال زره او التجا نشد پیمد عا بگل نگم آشنا نشد چشم دین روشنی تو تیا نشد تا در چمن ز باد صبا غنچه وان شد</p>	<p>شبنم بسال خنده خورشید می رود یاد ز رنگ و بوی رخ یار میدهد نورش ز بوی پرین بوسه فرود از دست برد باد حوادث سلامت</p>
<p>ناصر حو با تغزل است اینک گفته اند جانی بغیض دیر محبت نباشد</p>	
<p>فروع سینه او نور بر جهان افشاند ز دل پای تو چشم گمگوشان افشاند دلم بشمع جهان استین از آن افشاند سپهر ز رخود هر آسمان افشاند جزا و گنج گهر از لجان توان افشاند</p>	<p>بر که هر رخسار تو می بجان افشاند بر روز وصل ز شادی چه گنجهای گهر بسوخت شعله او خانمان پر و آتش بفرق آن بت خورشید روی بادله پوش تو بگو هر جان چون توان مضایقه کرد</p>

<p>بشوق جذب به شرح گل اندام بجلوه گاه تو هر بوالهوس نیابد راه که در تی بدل و دیده ام عیان گردید سرشک بی اثر من که میسر و دازشم</p>	<p>چاشک تازه که بشنم بوستان افشان نیار و دگسی پر بر آن دکان افشان خط رخ تو غبساری بهر مکان افشان چو دانه ایست که در همان یگان افشان</p>
<p>چرا نسازد بلبس باغبان نما که گردد امن گل بر سر خزان افشان</p>	
<p>نگه از دیدن خط عذارش باز میماند بود سنگ فسان از بس سنگ سر سخت را باید جلوه او یک جهان و لهر از شست بخویشی خیال فر دست مرگانش که در شش نگردد عمر جاویدان دولت جمع در کبی</p>	<p>شود چون شام روشن مرغ از پرواز میماند شهید زخم مرگان تو از آواز میماند کجی سردی نقد آن بست طنناز میماند ز گیزان به جملت چهل شب ز میماند ز آب نظر سکن ز کیمت باز میماند</p>

ز ساق خود خجالت میکشد طاهوس در گشتم

ز فیض سخودی در بزم می نوشان بی پروا

چون هر کس که او را یک نظر دیده است چشم

تو فکر بال پروازی درین عالم نمیداند

سخن گفتن چنان باید که سازندش در گوش

چه آهوست چشمی چشم شوخ یار دانا

همین دانه که دل را میکند خود بصر صورت

اگر طومار زلف از دست خفاش در نور دید است

بود در دیده سپهر چون تپ تپا جا خاکسارا

شکست ناله ام دل را از افغان باز میدارد

مرا از سوختن سست با چون شمع شاد

کجا سروی بان قد سر پانا از میمانند

بسان آینه حیدرین خود غماز میمانند

چو نقش پا بر راه انتظارش بازمیمانند

که بال و پر بر آرد هر که از پروا میمانند

همین حرفی بعالم از سخن پروا میمانند

که خون دل لب کرا و کند انداز میمانند

نمای او ندانم تا که این ساز میمانند

نگاه چشم شوخ او کجا ز انداز میمانند

فراز و انداز سخوت هر که سر ز سر میمانند

چو شد تارگی سست ساز از آواز میمانند

که انجام درون پرده آغاز میمانند

نشان تیش عشق هر کجا یابم وطن سازم
 بهر وضعی که باشد سوز را در دل نگذارم
 یکسایم ایامی ابرویت و نیم شد دل حیران
 بیخ ابرو آید خورشید ز گمان که بار د
 درین باتم سرچندین کشاکش از چه دارد
 مقصود بر غمی آید کشد تا صورت او را
 سوی سجد چو از تخته ایم از دره رسد
 بدل هر جو مسری بوده است آنرا بر ملا^{وادم}
 دعای صبح وصل آن شب که بر خوانم بزمی
 نمی آرد چو از نسیب هرگز آفتی بیرون
 نمی ماند هو خواهی دگر در بزم و سازم

سمند رو اردل در شعله آواز میماند
 چو شمع رشت جان تا پیا انداز میماند
 باین شوق تر سحر تو با اعجاز میماند
 نگار نازنین من بکار ناز میماند
 مگر در دست آنزلف گنجد از میماند
 که پی هم چنین ابرو دیده از پرواز میماند
 سغای خودم زاهدی با انداز میماند
 بظاہر سینه ام با سینه شهباز میماند
 چو درهای اجاست دیده من باز میماند
 که عاشق را درون پرده پنهان از میماند
 اگر ماند دم نمی با لبم و ساز میماند

<p>با برود او چو ناله خال شکین را بصد خود</p>	<p>بجو و گفتم که زنگی با چسان اغزاز میماند</p>
<p>بنا موشی توان واقف شد از اسرار پادشاهی</p>	<p>بیان آنچه مستور ناصر را میماند</p>
<p>هر که را دیدم بهشتی دم نخوت میزنند چهره گل رنگ او از تاب می همگام جسم ای قناده از فنا جای سرور عیش نیست هر نفس از شرم عصیانها که سر بر میزنند هر بن موی سفیدی که خضاب آید بر او با وجود این همه دستگیرها بر جهان گر بدون گردد میسر پیش از سد رفت میشوم محروم دیدنها بعین وصل او</p>	<p>کو بود گوشش تهنی صد لاف حشمت میزنند چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزنند بنگترین نیلی فلک فال مصیبت میزنند چهره من از عرق موج ندامت میزنند خنده دندانها بر اهل غفلت میزنند هر که را دیدم حرفی از فراغت میزنند نعره لا مثل سینے از رعونت میزنند دست رد بر دیده من خوش حیرت میزنند</p>

<p>در کنار سر و قمری خواب راحت میزند بر سر م ناصح عیث سنگ طامت میزند</p>	<p>عشق کامل را بوصول آرام خالی صلحت عالم دیوانه از نیرنگ حسن آن پیریت</p>
<p>بسکه ناصح خوش منیدارد از اوصاف جهان پشت پانی بر سر گردون نفرت میزند</p>	<p></p>
<p>عمل او از بوسه سر جاودانی میدهد از ترا که نشان بی نشانی میدهد یاد وصل او بعباسی زندگانی میدهد کاروان عشق ما را از مناسبتی میدهد ساعت چشمش شراب ارغوانی میدهد چرخ کم فرصت به کس کاروانی میدهد وزده شوخی زد دستش رایگانی میدهد</p>	<p>چشمش از گردش ایام دوستگانی میدهد نام داد غنچه تنگ دهان بازویش بجز عصیری ندارد بجز کشتنش در پیمان خون در ذوق سوز و داغ از دل بر میان خود هر که کبابش میدهد میتانند صبح گرساکی دهد فرستند میتانند از کفم نقد دل آن زرگر پیر</p>

<p>ساعتی بسیر ز می از صربانی میدهد یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد دیده گریان بار آورش آینه میدهد از برای استخوان چندی شبانی میدهد صندل از دست طیبیان سرگرائی میدهد چشم مستش با وجود پسر بانی میدهد هر که ز در بند این دنیا می فانی میدهد</p>	<p>ساعتی بسیر ز می از صربانی میدهد</p>	<p>دور باد چشم بدامشب که آن ساقی بزم دیدن من سوی گل در گلستان تو چه نیست آنکه مارا چه پسر زرد طلافی داد است هر که خواهد که سلطانی بخشد او لش هر که باور عشق بند و انس الفت است هر سوارالم را جواب با صواب نشین روی آزادی نمی پسند ز غمها بیجا</p>
<p>صبح سیر باغ بی دنی نیست ناصر کا چشم تر گس یاد از جام شبانی میدهد</p>		
<p>ز شرم شبنم بی اختیاری میریزد چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد</p>		<p>عرق چهره چون گلزار میریزد اگر بیاد در گوشش او شوم گریان</p>

برای صاف دامن هر که حرف بگوید

ز تیغ بهر کس پاروهای دل از چشم

بیار شیشه ساقی بیز می بقصد

ز جوشن بحر دل از چشم من سرشک افتد

بهار روی تو تهمت است گل چیدن

ز موج خنده زخم چنان هوایم یافت

چه سنگ فتنه که بر تنف این برای سنج

دلی که پاک نسوزد در آتش سودا

رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد

بهر دلی که کند شور عشق شورنگیند

در این جمن که بود آتشین نفس بدین

بروی آئینه گوئی غبار میریزد

بجای اشک مراد کنار میریزد

کنونکه ژاله سر شاخسار میریزد

بسان آب که از کوهسار میریزد

ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد

که خون ز دیده ابر کعبه میریزد

ز برج دوباره این نه حصار میریزد

چو اشک از نگه اعتبار میریزد

بنای خانه ناپایدار میریزد

بنای طاقت و صبر وقت را میریزد

شریچو برک کل از شاخسار میریزد

بهاره تو مشک تار میریزد	بزم سینہ روشندان عظم است این
	بوصف آن درودان گزشتان نما که خامه ات گزشتا هوار میریزد
هر که باشد تروت در دل آدم میشود	خلق خوش هر کس که میوزد مکرم میشود
هر که باشد صاف دل با یار هدم میشود	و دیده ام آئینه را با حسن خوبان و بزرگ
تا متقابل باد و نفش دیده یکدم میشود	توینمای نور بخشی در لفظ هر جوان کند
راستی حرف کس گزشت ملزم میشود	هر که بحث کج کند حسرت افغالش بهره نیست
بخشش گزیند کس با درجام نمیشود	پیروی کردن نیکان نیک سازد شخص را
گذرد و از آرزوهای هر که پیغم میشود	باعث تشویش و لها حرص دنیا گشته است
گر بسوزی خویش را بخشش مسلم میشود	گفتگو عین سز زرد و حاصلی هرگز نداد
همیشین آفتاب امروز شبنم میشود	و افش خبر گریه و زاری بی نمی آید بد

<p>گر ز بجز آشنایهاش از خود نگذرد شهر مقصود آئین قواعد بوده است رتبه دل منین زید از فروغ مهر او چاک دل افروخته به بسود گوید حرف تو نیست غیر از خامشی پیش علاج دیگری گریه من مانع تشریح مکتوب تو شد</p>	<p>و حسی من سخن چکانه از زم میشود تخل چون پر بار میگردم چون نم میشود از نگین رونق فستقها بنجام میشود از نمک پاشش لبها تا ماده مرهم میشود حرف لغت گریه گویم یار بر هم میشود چون بگیرم صفحه در دست پرغم میشود</p>
<p>ظلمت آصف کی شود بانور چهار روز بود حرص در دل گر کنی یاوشد کم میشود</p>	
<p>شده نیست که در عهد محمد باشد از عیالقی بجهان سر که مجرد باشد ایرین بار اعلی نیست میشد باشد</p>	<p>هر که آورد زبان نام محمد باشد جان با عیسی و خورشید کند گردون کن تو ستماری دل را که شفقت از پا</p>

هرگز آنکه نطق بر جلوه افتد باشد	هست از جلوه شمشاد و سبزه سرو آرد
هر که بر سینه اعمال متوید باشد	پیمو در جای بده در صدف گوش بصدق
گذشتن بیش بود هر چه مجدد باشد	شهر نو بکند زال همان آن هر روز
حیرت روی تو پیش نجم سبذ باشد	چه مجالست که منم رخ چون محبت تو
گوهر اشک مر این که سرده باشد	گر ترا گوهر نایاب لطیفی بپوس است
قسم ما چو چشم تو موکد باشد	یکسر موی غلافی توانیم نمود
گر شوم خاک مرا شمع بر قد باشد	بسکه لب بر خیال تو ام ای فردو کون
پیمو زندانی تصویر متوید باشد	بندی زلف ترا هست در بانی شکل
هر که در جلوه آن چشم مشعبد باشد	حق بگذردش از گردش سپرخ نیزنگ
جلوه را ناز تو چندان که متوید باشد	میفراید بستم کاری بسمل شدگان
دل گریستن آن خنجر بر جد باشد	سبز خنجر من آشنیکی سیدارد

چشم من کی سوی ہر بیض اسودا باشد	روز و شب خال بنا گوش ترا می نگرم
مرد در عشق چو کس زنده سر برد باشد	و دلاز خاک بیا تو مرا جان دگر
طفل در خواب رو خوش چو مہند باشد	باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است
اندکی گوید دل خود کہ میشد باشد	بخدا عهد و نجات بدلم ہست قوی
لوح محفوظ مرا سخت از بجد باشد	من لطفی بجا سزا زل را خواندم
وقت ما خوش شود و لطف تو پدید باشد	گر نوازی دل ما را بنویسے مطرب

دو زنج نقد بود صحبت بد خو نما

ترک کن صحبت اورا کہ مشدہ باشد

تا کجا عاشق آشتند دل ز خویش کشد	دید ہر کس کہ سہی نفس تو شویش کشد
شکوہ از کہ کند آئینہ از خویش کشد	ہر قدر عاشق بچان الم پیش کشد
کہ گمان سخت تر آن کا فر بد کیش کشد	تا وک غمزدادہ سیکرد و از زندان

دل بدست صحنی داده و محوش شد ایم	هر بی چون دل مار بسوی خویش کشد
این ندانم که چه گیر ایمنی دارد و بخشش	دامن افتادن او دل بسوی خویش کشد
تو اما نذبحم محنت و راحت به جهان	نوش هر کس که نخواهد انم بش کشد
زرگس مست تو از ابرو و مرگان دارد	لشکر ناز و اداری پس از پیش کشد
هر قدر خواسته بار بش بر دل ما	بار تو بختی ما بیشتر از پیش کشد
کی لبی تر کند از جام می انگور س	جام تو جید هر آنکس بسر خویش کشد
کیست تا مردک چشم نسازد و دهنش	چون کج آن بروی آن تک جفاکش کشد
چند بروج کنی ترا بدم از طغنه خموش	طاقی نیست دلم را که دیگر ریش کشد

ناصرین عشرت امروز نبرد اگدا

هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

می و پیانه بیمارک بشما

بشن بشما پانه بیمارک بشما

شمع و کاشانه مبارک باشد	ساقی و ساغر و چنگ و مطرب
بیوجانانه مبارک باشد	تاج زر تا بجهان خورشید است
جشن شاپانه مبارک باشد	بزم وصل انجمن شایان است
شد پریشان مبارک باشد	محل از جلوه آرز شک پر
جان پنهان مبارک باشد	ساغری لطف کند گزینش
می و میخانه مبارک باشد	می نگاهش بود و میکند چشم
وام راوانه مبارک باشد	تعال سرزد زین گیسوش
زند میخانه مبارک باشد	مکتب خانه بسیلاب گدا ^{شت}
شهر و فرزانه مبارک باشد	ما و دیوانگی و دشت جن
ببزرگدانه مبارک باشد	قطره زن بر گرم شد بزمین
بزم و افسانه مبارک باشد	پیکر بزم ترا آصف جاه

گروه شمع رخ جانان ناصر

ظرف پروانه مبارک باشد

پیکر شمشیر جانسوز قتل عام کند

چه حاجت است کسی فکر انتقام کند

بهر خسیس چه سان بجز زرد سلام کند

بخوش نفس سر و وفا هر که التزام کند

اجل کجاست که کار مرا تمام کند

بعزم صید چو آن کج کله خرام کند

زمانه تیغ کبک در پی مکافات است

کسی که روی دل خود بنافت از دنیا

بسوی نماز سر و شان و هر کی بند

بجز ریا رولم ز زندگانی پنهان

کسی که خانه بسیلاب میدهد تا

دگر کجا هوس منزل و مقام کند

ز خود اول سزای عیبون کرده

نگاهی بسوی یاری عیبون کرده

بان و حشی سزای عیبون کرده

نباشد از مروت دور گام

<p> ز رخا لعل اگر خواهی مس قلب هجوم گریه دارد جوش طوفان شکر شسته ام ای برق جهان سر خود را کنی گر کوی چو کان بخار آسار است تا بر درگاه سلسل زلف بکشایدن لایم نفس از خون زخم شد گلستان تو دل برون ندانی از چه راست حریفی از دل نگرود سپهر گن </p>	<p> زگر و خاکساری میتوان کرد ز مرگان آیشاری میتوان کرد بکشت ماگذاری میتوان کرد براه شهبازی میتوان کرد دلا خود را بخاری میتوان کرد شکار دل تباری میتوان کرد تماشای بجاری میتوان کرد درین راه هم گذاری میتوان کرد بکاشش حسرت ماری میتوان کرد </p>
<p> بخار زده جانان گشت مهر بخاکش افتخاری میتوان کرد </p>	

<p>تا کجا چشم تو جهانان می پرستی میکند خاک را پستی که دایم میل پستی میکند در سربل کلبه با چهره دستی میکند آن صنم در تنگده آتش پرستی میکند زنده در خاک همیشه تنگ پرستی میکند جان سنگینم بر قفس نجات پرستی میکند</p>	<p>و دیده از دور نگاهت سازش می کند کرد هستی بر نشان ناپاک تازی بفرک کی شود شرمند از دستت معمار با برق آه مابدل هوزی رسا افتاده است نیست کن خود را و سپر عالم جان کوب مردن عاشق باه گرم باشد در صفای</p>
<p>مردم چشم تو ناصر از نگاهت است با وجودی پرستی حق پرستی میکند</p>	
<p>بیزار حیف که چمنی نمی آید چمن نفع بر سر هر دو فانی آید اگر ز توره و رسم و فانی آید</p>	<p>بجز شکیب بجورت زمان نمی آید اگر چه از رد الفت فانی آید تیغ جوهر کن کار تمام ایشوخ</p>

<p>بیا طرقتی چور و جهانی آید که او بجان نب من از جهانی آید امید در اول سپد عالمی آید وفای عدو ندانم چو پرسی آید بس که شیشه اهل بیانی آید</p>	<p>بلاک ناوک پیدا کرد و میگویی کجاست محل یارم مراد برینجا بسان ناوک بر جبه از میان کجا براه و عدو خطا پی که قابلی بجز گزند ز کج خاطر ان چه نفع رسد</p>
<p>زمانه سحر کام دل بگو تا مهر که تیر آه رسا بر خطا نمی آید</p>	
<p>جانرا فریب چشم تو خاموشی آورد دل خیال روی تو کل پوشی آورد تا شانه سان زلف تو سرگوشی آورد آنرا که فاستت بهم آغوشی آورد</p>	<p>دل را نگاه هست تو ده بهوشی آورد شمع گلگی لبان تو در باغ حسن نیست دل احسن زار پاره نمودم ز راه شوق سر نیز جاده وان شود اندر جهان چو</p>

<p>یادی ز ما مگر نغیب از روشی آورد یک جرعه می چسکونه تنگ جوشی آورد</p>	<p>دشته خط با بنویسد امید نیست ما خم کشان باده اوجیبد بوده ایم</p>
<p>ناصر حدیث توبه زاهد بمانجان نظاره لبش بقدرج نوشی آورد</p>	
<p>انکه سمندت بشری سم نهاد گر این من موج تلاطم نهاد نای نوازم چه ترنم نهاد دود ولم داغ بر خبسم نهاد گشت خود و نام پر دم نهاد هر که بدل آرزوی خم نهاد</p>	<p>نقش قدم بر سر انجم نهاد و جلوه روان گشت ز طومار دل شعله بر آید ز نستان تن سوخت مرا آتش سودای عشق ناوک بیدار نگاهش مرا شد لب لاطون بنشی مشهر</p>
<p>وله الضیاء</p>	

سوز بگردان تو مرهم نهاد	ناله بدلی غم بسرم نهاد
حسن تو و عشق جهان سوزنا	شهره تو در همه عالم نهاد
پیر واد باش که از روی صدف	سرمه عشق مقتدم نهاد
صانع بار و زازل آینه	مرتب عشق کرم نهاد
آنکه گل رنگت من نشاوه و آن	عشق من با حسن تو با هم نهاد
تا که کند زبر و زبر مظهرم	زیر و او کرد و در هم نهاد
<p>ما صحرایا که لو ابرو داشت</p> <p>نقش نطفه بر علم جم نهاد</p>	
گل گریبان دریدی آید	مرگ بیل شینده می آید
چشم و اکن چو گل خواب سحر	صبح صادق و مید می آید
بیلان شاد و غنچه خندان	باد غنچه و زیده می آید

	<p>لاله ساغر کشیده می آید آب در جود دیده می آید برغیان چکیده می آید</p>		<p>ژاله بر گل نشا کرده بگرد سرو قمری بهم بجلوه گری تا کند پاک باغ را ز غبار</p>
<p>ناصر این وقت خوش غنیمت دان ظرف خوا سبب رسیده می آید</p>			
<p>رتبه سرو و صنوبر سر بسرازی یافتاد در بهاران تا نگه بر شاخه و مینا یافتاد هر کجا خاشاک غم باشد بچشم یافتاد تاوک مرگان شوخش از کجی هر جان یافتاد</p>		<p>تا نظر بر جلوه رنگین آن بالا یافتاد تازه و تر شد دماغ و خاطر چون گل بیل در هر جا که باشد رو بدریا میکنند تیر کج که چپ رود که راست از راه یافتاد</p>	
<p>بر که رو گرداند صنوبر از روی بخت یافتاد اعتبار او چشم مردم بینا یافتاد</p>			

	<p>بنگال و چشم بر ملا شد نقش قدم تو چشم ما شد سروج کتاب درو باشد آینه صفت وطن جدا شد هر آخر کارم استدا شد تا دیده بچشمش آشنا شد تیرنگ تو غم زدا شد کز آبله سبز خار باشد مانند جناب بر هوا شد</p>	<p>نه در وطن جلا شد</p>	<p>تا ناز تو بر سر جنا شد هم رنگ بخار راه گشتم مدی که کشید دو داهم از جوهر صاف خود نهند از گردش نخت همچو پرگار پیوسته سیاه مست باشد گرماله گرو زدل نه بکشاود چندان برش تلاش کردم هر سر که ز درد عشق خالیست</p>	
	<p>ای آل عبا نگاه ریحی ناصرنگ در که شما شد</p>			

کسی که بر سر راه خون گذارد نکرد پلاک ناوک پیدا او شدیم چه سود چه خطبر و ز تماشای گلستان خون چه پرستی از اثر نجات و از گون از ما حساب گریزی از خستیمار ممکن نیست بخار خاطر خونین دلان بود بچسپن کسی که سینه خود داغ داغ ورد نمود ز فیض صبح سعادت چه کسب نور کند	تمام عمر تلف کرد و هیچ کار نکرد کبھی به تربت خونین دلان گذارد نکرد کسی که غنچه دل به سحر گل نگار نکرد بیش پیش پاش بر دیم و اشتبهار نکرد که موج قلم ز خار کس شمار نکرد بر آنکه ناله بسراهی هزار نکرد و گر نگاهت اشا به لاله زار نکرد دلی که صحبت صافی دلان شمار نکرد
---	--

گذشت بر سر تا صحرای چرخه آرزو

ببچ شست خسی بر تن شعله بار نکرد

ای غبارم بر تن سو کند

سینه صافم بر صدف سو کند

<p>خاکسارم توتیا سو کند بسر بسلوه بقا سو کند بستمهای آشنا سو کند بدلم نیست مدعا سو کند بسر شاه او ایسا سو کند تا بدست رسم پیا سو کند</p>	<p>نور بخش نگاه پسندیم تا فزایش شدیم وارستیم جان مجبور بر سر هست را غیسم آنچه داده اند من دین من خب مصطفی باشد سو گر دیده ام رنگ خنا</p>
<p>سایه آصف است بر ناصر بسرش بخور هم سو کند</p>	
<p>چو او مطلوب بود این سهل تر دید که چشم آنچه دید از بد تر دید گل چو بی او کس تازه تر دید</p>	<p>اگر دل در ره او صد سرید چسگویم با تو من از کار دنیا بجان با گویای بیل مست</p>

<p>که آن گل از نوایم در دسترید بزراد عشق چون زاد سفر دید بغایتش پیشتر از پیشتر دید کسی گوید سخن پدیدر کردید</p>	<p>برنگ غنچه خاموشم درین باغ بر من خوشتر دل در بغل کرد دلکم هر گاه با او در بر و شد از بزم صبح خیزن پیش پای</p>
<p>نگاه من بحسب حسن نما هلال عید آن سوی کمر دید</p>	
<p>صد نفوس انجمنان که بودند رازهای نهمان که بودند در دهانی بجان که بودند و جلهای سے روان که بودند انقدر سرگردان که بودند</p>	<p>صحت دوستان که بودند شیره شهر حسن و سودا شد قند و گل بوسته تومی بخشند خشک شد دیده ام ز سوس شکر قند که یار از سابق</p>

بہنگان بدنگان کہ بود نماز	چہ اثر کرد عشق با عجز از
<p>ناصر از لطف مصطفیٰ علی</p> <p>غصہ ہا بے زمان کہ بود نماز</p>	
<p>روی خود سوی ہیچا پس نکند</p> <p>سیر گلشن و گر ہو پس نکند</p> <p>دیدہ خویش بارہا پس نکند</p> <p>شاہپا زلف کیس نکند</p> <p>انچہ کردی تو ہیچا پس نکند</p>	<p>غیر روی دل ہو پس نکند</p> <p>تا تو رش پیش منظر چشم</p> <p>سیر و دہر کہ ز بجان خراب</p> <p>ہنرم کی لطف کند بجان</p> <p>زندی از کوی خویش شاہی</p>
<p>شاہی از رشک حمت ہا</p> <p>چہ عجب شکوہ ہر نفس نکند</p>	
رشتہ جان بیچ و تاب اشد	عکس زلف تو در تریب اشد

<p>اشک از دیده کباب افتاد سایه اش تا بروی آب افتاد بر گل سرخ چون گلاب افتاد زخمه تا بزرگ رباب افتاد چشم هر کس بند خواب افتاد</p>	<p>تراش رنگ لعل گیش گشت آینه صفت دریا می نماید عرق بچیره یا دل ما چاک چاک شد مطرب بیره دل شد رنگ ظلمت شب</p>
<p>از گلستان حسن ناصر را گل روی تو اشخاب افتاد</p>	
<p>غنچه من بخار زار افتاد بر سر هر که کار زار افتاد بر دل پیدای غبار افتاد آخر چشم اغبار افتاد</p>	<p>نا لهما دردم زیار افتاد برش تیغ ابرو شش وارند تا نمودار شد خط لب او گر زین از بندیش هر که تافت</p>

<p>آنکه در راه انکسار افتاد هر که در فکر برود بارافتاد عاشقان را بهین شیوه بارافتاد رتبه اش از دل هزار افتاد</p>	<p>کلام اول بفرق سپرخ گذاشت دوره از عاشقی نصیبش نیست تا و ک غمزه اش بجان خورده در بهاران حسرت آنکه ناله کرد</p>
<p>دماغ دل شعله بار شده نما تا نگا هم به لاله زار افتاد</p>	
<p>هرگز ز دست جور تو دامن نمی کشد در باغ دل بسبیل و سوسن نمی کشد هرگز کسی ز طعنش دشمن نمی کشد شاهم خنان چشم ز تو سن نمی کشد ناصر دلم بجانب گلشن نمی کشد</p>	<p>عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد بی زلف تا به دار و خط مشکبوی یار من دیده ام هر آنچه ز لطاف دوستان هر که شود سوار بر تهنیت هر ملک دل بی روی لاله فام عرق ناک آن نگار</p>

	<p>ولی که از سر عمر دراز میگردد و اگر بچه رسد بسیار میگردد</p>		
	<p>تو بازمانده دوروزی بسیار میگردد پیشباش که وقت نماز میگردد بیک قدم زشتیب و غراز میگردد که با کرشمه عاشق نواز میگردد</p>	<p>مروز جای خود از سخت گیری ایام به بند خواب گران صبح تا چند بزرگ جذب کامل شود وقتش نشان جلوه رنگین او کند دل جان</p>	
	<p>رسد بطلب اقصی تعین بدن نما کجی اولی کسی که ز تزویر آرم میگردد</p>		
	<p>بدنم کردن میسنا عصاره شد که آن محراب برو حق نما شد دوای من دوای من دو اشده</p>	<p>شراب انجبر درودل دوا شد بسوی کعبه رو کرد چ چ حاجت کل و قند لب شاداب جانان</p>	

<p> کمان آتش خمد بر خند نخت است چو عکس زلف او افتاد بر من بصری خون رو چون نیارم دویدم آنقدر از شوق گرین غبار محل دلدار گشتم اگر چه بهای عشقش آب گشتم برای برون مکتوب حاجت پریشان زلف تا بکشاد آن قدم از گرمی جسم بران وقتا شد مرا آن سایه بالیها شد که راز سینه من بر بلا شد که سبز اندر ره او خار پاشد نوای ناله ام بانگ درشت غبارم کرد با او آسپاشد پرید بهای نگاشتن بهما شد دل دیوانه از زنجیر پر شد </p>	<p> کند بر پادشاهان نرسد ز پید که با حصر بند موسی آفتاب شد چشم عاشق تماشا روی بستان نشود سرودش کجی تا که نسرمان نشود </p>
---	--

<p>مغفل آنست که از کرده پشیمان نشود کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود جذبۀ شوق اگر سلسله چنجان نشود تیغ تیز است از آزار خم نمایان نشود قصه عشق دراز است بی پایان نشود</p>	<p>مهرمان جمله نباشند ز اهل غفلت گر چه صد چاک ز دم بر جگر از ناخوشم یک قدم ره شون رفت بود ای خون چاک شد سینۀ ز بر روی تو و چشم آتش بجز بر نماند که نهایت دارد</p>
<p>رومی جمعیتی از حسن نیند ناصر چون سر زلف بتان هر که پریشان نشود</p>	
<p>جز بیابان فنا جای دیگر مسکن نکرد کو کهن کاری که کرد آتش آهمن نکرد سوخست سرتاپا چو شمع مجلس دشوان نکرد شمع تا نگذاخت خود را خانه روشن نکرد</p>	<p>بی گل روی تو دل میلی سوی گلشن نکرد جذبۀ خار اشکاف عشق با او شد رفیق درد و بگا حضورش این دل گریبان تا نسوزد دل صفاد رسیده کی سپید شود</p>


<p>با نجان این گلستان خورشید خرمین نکرد یک نگاه آشنای گاهی بسوی من نکرد خواهش از گلشن و پروالی از گلخن نکرد فراق هرگز طبع من از دوست تا دشمن نکرد هیچ دشمن دشمنی پس چون بگ گردن نکرد چشمش آینه شمس ز شبتی هیچکجا با من نکرد این شتم بر زخمی خود هیچ صید افکن نکرد</p>	<p>دانه های سینه مالال را را آتشی است چشمش این وحشت ندم از کجا آموخته است هر که دور افتاد از یارش بد بهری دور وسعت شرب نگار کن ساده لوحی با بین با سینه های که عجب بکبر عادت کرده اند همچنین وحشی غزالی نیست در اقلیم هر نیم بسمل کرده از تیغ تعافل سیرد</p>
---	--

بر که با صر خوب بد همواره بر خود کرده است
استعاش از زندگی و شون ز مردن نکرد

<p>غیرش این آبل از کس وفاداری ندید چون متعاب شد بر نفس تا بخرج و داری ندید</p>	<p>دل ایشان با حق جور سخن آری بند خواست دل خدای که بر بند و زبان شکوه را</p>
---	---

اینهمه پشامتی از جور بسترش چرا
 شبیه دل ابله آزند و بر خار آزند
 هر که آمد در جهان چو اساور وجود
 غفلت از اسباب دینانه ز راه خود
 روز از شب ز تاریکی نتواند سرتی
 گریه محبوبان جنب کارند حمی میکنند
 قیمت و قدر رقیب از حد برون افتوده
 هیچ زخم از مرهم زنگار گیرد ایام
 ما ایسران چه سود از چار فصل بوستان
 آنچه از انجمنی پیش برود بر ملک دل
 در صف خوش فامان چه قدر او چشم دل

عاشقی نبود که از مشوق پشامتی
 از پیر و یوان کسی آئین دلداری ندید
 تا دم آخر زو شعش غیر فداری ندید
 چشم من این حیفه را از عین همیاری ندید
 چشم بخت ما تو گویی روی پنداری ندید
 از تو جان ما بجز رسم دل آزاری ندید
 آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خاری ندید
 چاک دل از خط سبز و سز و او ندید
 وقت آنکس عیشش که او بند گرفتاری ندید
 چه عکس از حسن زمان کت تاملاری ندید
 هیچ سرویرایان تسکین کاری ندید

	یار هر چند میکند پیداد عاشق زار ز می شود و شاد	
آنچه نماید ز تیشه فرهاد دل ز نه بر جهان بی نیاد هست چشمان و ابرو تا استاد که برفت آنچه غیر اوست نیاد هر که از چشم اعتبار افتاد داو از جوهر چشم تو صد داد		بیکنم در دلمش ز نوک شوره برق سان پر شتاب میگردد بکا نداری و نشانه زنی آنچنان محمود است گردیدم یافت آرام و عیش هر دو جهان بنگاهای گهی مرا بنواخت
	ناصر از حال دل چه میری هست در بندگی سوی عیسیاد	
من به خود بزرگن چون این بهارت داده اند		پیشه جوشان چشم اشکبارت داده اند

قطره قطره صرف کن چشم اندر راه	این دل خویندگر بچهره کجارت داده اند
تا کجا دردم بخوامی ناله پروازی بکن	قوت بالا شدن زمین بصرارت داده اند
ز شرطالع دین گلشن چه سنجوایی دیگر	ساعری بر کف و گل در کنارت داده اند
گر به پیشی ز بر روی او یک اشارت صرف کن	بیم جان خسته را بھر شارت داده اند
سینه چاک و دل با داغ چشم پر ز آب	فصل حق در عاشقی سامان کجارت داده اند
ز بده چون گل بسان باغبان گلچین مباحث	تا باغ دهر دست خستیمارت داده اند
ای دلاگر صافتی در عشق هر ویان بکوش	گر چه بر باد فنا سپهر سخن بشارت داده اند
لفظ رنگین معنی نازک بکس ترجیح کن	طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند
بیتجین بیگانه گذر از سرم ای شاهان	ز آنکه چشم بر فن مردم شجارت داده اند

در گلستان جهان بشکفته و خوش بوی است

احمد نهد طبع موزون چون بشارت داده اند

اینهمه کار گرفتاری بود	پنجه و پیمان شدن کاری بود
بر سر ز سود این او باری بود	بر سر در کوی او است من
او نمی آید که سپداری بود	پیش در خانه میخوابیم ما
میتوان گشنگی بیکاری بود	زنده باید چو کس کو در پیش
بر سر کوی تو بازاری بود	بر وصلت نقد دل برکت همه
در جهان کس را اگر یاری بود	بهره مند از زندگی خواهد شد
زنده بودن کار دشواری بود	پسرخ دل را نصف یک نفس
میتوان گفتن که خناری بود	در فساد آنکس که بانی میشود
میتوان گفتن که خناری بود	هر که جوگر با کمین صید شد
روز محشر کم ز مرداری بود	هر که اینجا کشته عشقش نشد
هرگز امروز دستماری بود	بر سر ما هست سودی تیمان

گرچه عیار نه خوبان جهان
 بر سر دار و گزندش نه هر
 بچها هرگز نباشد و لبرای
 میسر و دنیاها از حیل
 عالمی را افکند از زور عشق
 گر کشد تا نفس را فخلت است
 میکشد پیر و آمانگر است
 عنبر و بر لوی خوشن ارده بود
 بیشک به بی شبهه بی غم میشود
 از نفس آینه گردد مصفا
 هست چون زنجیر حکم زلف یا

دلبر ما طرزه عیاری بود
 هر دنیاید ترا ز ماری بود
 دلبر مالیک خوشخواری بود
 محتسب امروز بکاری بود
 چشم شوخش گرچه چابری بود
 رشته عسرتوز ماری بود
 چشم دوستت و بیاری بود
 زلف مشکین تو عطار ماری بود
 از بزی هر که غسول ماری بود
 و سوره در دل حج زبجاری بود
 گرچه بازیگر ز به ماری بود

نسخه
 کاتبی

<p>زانکه ترگان تو چون جاری بود در نظر سربان غم خاری بود هر کسی شایسته کاری بود شیشه دل نذر کبزاری بود بر تن من سررگی تازی بود پتو هر جا چشم پداری بود عاشقانرا کمترین کاری بود هر کجا دردست غم خاری بود چون ترا با ما سر و کاری بود</p>	<p>خار خار عشق میسروید از آن تا غم بر جان و دل باری بود ظمن بر ما میکشان زاهدان پوعمال آن پرید و بهتر است سینه ام قانون یا ساز و نواست واقف از شب زنده در پیمان است دین و دل را در ره او باخشن بیزندان سخن بدین سینه ام رند و پیا کیم ای ناصح برو</p>
---	---

<p>عاشق طرز کلاست میشود هر که ناصح شرح گفتاری بود</p>	
--	--

روح در جان یار سے آید	مرد و آمد کہ یار سے آید
یار مست خمار سے آید	خون عاشق بگرون مینا ست
خندہ بی اختیار سے آید	بہسبب از درد تامل و گل را
مکران گلخدا سے آید	غنچہ دل شکفتنی دارد
موسم نو بہار سے آید	ساقی خورد سال در کار است
شدیقینم کہ یار سے آید	میسر چشم و بیطید دل من
زندگانی چہ کار سے آید	عاشقانرا جہ ز لب خود
مکران فی سوار سے آید	دل دیوانہ ام بسوز آمد
مکر از کوی یار سے آید	روح بخش است پر نسیم امرو
سر بسز پتھرا سے آید	تا نگہ راست شد بزلف بخش
ناملہ از دل ہزار سے آید	بنی گل روی او بسیر چمن

صبر بر جعد و ببردن ناصر

عاشقان را بکار می آید

شمع کافور منساید بنظر موی سفید

چون مصور کشدن چسبند بچوی سفید

میتوانفت سوی میکند باروی سفید

قامت خم شده و گوشه ابروی سفید

نمکین از خط شبرنگش آرزوی سفید

گر شود کج دل روشن از آن روی سفید

خامه را از رنگ برگ گل نسیرین بند

میگشیش در شب هتاب دهد لطف و گر

همینا سندر و کج نهد پیران ا

ماه در پای عجب حسن طبعی دارد

عقد دل عیب گشاید ناصر

هست متقاض در میگرد ابروی سفید

ساقی صلا سے با دود بدو از آن عام

آن سرور استمان بطندی امام شد

عید آمد و اجازت عیش تمام شد

در عرض گاه صف کشی خوش قدان نیاز

<p>زلف ایاز حلقه بگوشش میان است محمود صاحب سرانکه تقدش غلام شد</p>	<p>بگه دست از دامن اهل سخا باید کشید منقش گزوست منت از خدا باید کشید صد هزاران سرزنش از خارها باید کشید در دسر از سایه بال هما باید کشید</p>	<p>منت از باب خبت را چرا باید کشید دست رو بر سینه با همستان باید زد گر گل مقصد بکف آید رستان جهان از قهیری پاوشاهی با یسیر شد چرا</p>
<p>تغ کونی ز اسل دنیا تا کجا باید کشید خویش را ناصر بکام از دها باید کشید</p>	<p>پری از قطرهای اشک در آغوش می آید که از تارک خوابم صدای هوش می آید نگار سبز رنگ زنج مرویش می آید</p>	<p>زیاد روی او سر که رخم در جوش می آید کسی امشب بیالین من بد هوش می آید چه باک از دشمن افمی نگه باشد بر بزم آید</p>

<p>سخن سخن سخن سر جا که شایانست کشید سرمه دهنالداران چشم خوریش شهید چشم گوشتم لب مهر عجب دارم بیاد چشم است او ز بس محو تا شایم شود گل عینک پناهی پهل سیر او</p>	<p>جواب پوچ گویان از لب خاموش می آید بقصد قتل تخم بگیری علم بردوش می آید فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید نگه باهوش از خود میسرود پشوش می آید سهی مای من در باغ چون گل پوش می آید</p>
---	---

زبان مخصوص هر مابن و زین بزرنگ

ببرزم این دل ناصر سپر پاکوش می آید

<p>ز گلشن کی دل من قتیو فرخ ناک میگردد صفا پرورده صبح بناگوش است جان من بجان دل خیال لعل سیر سیر که من دارم اسپر خیمه مرگان آن چشم می آلودم</p>	<p>اگر گردد ز غم مانند گل صد چاک میگردد که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد ز تصویرش مقصوره اقدم ناک میگردد که نخل خشک از طور نگاهش پاک میگردد</p>
--	--

چنان بریز ز هر چشم شوخی گشته ام خرم
 که در کامم شکیند تبارن یک میگردد

وله ایضاً

بهر حلقه گیسوی تو گرد آب نماید	ز خسار صفا بخش تو متاب نماید
انگشت نکاین تو عتاب نماید	بر کگل بر خست گفت بلکه از آن
چون سبزه ریگان غلب آب نماید	بنگر خط رنگاری شیت لب آن شوخ
آغوی میان زهر پر تاب نماید	در جمع مازک کمر آن در نظر مایل
در زیر سرم بستر سحاب نماید	خار و خس کویت صنما از راه لغت
از تاب کمر عالم عیاب نماید	در بزم طرب ساقی شمشاد نماید

ما عصر شومان گشت با حرف تو کل
 آن شخص که در نظر سباب نماید

تا چشم سره ساسیه ترا آفریدند
 این آهون بکنج پای بان سریده نمودند

<p>ایر و گوی پسر داد و کاتبان صانع قومی که صفت زلف و خط و حال میکنند گر در همیشه شاه شان دیدم فروز انگاری پرستی عشاق می کنند آنانکه دل بفرنگن آب کرده اند جمعی که همچو خاک بسته نشسته اند خاک بر او سر کشد چشم آفتاب</p>	<p>مدرسا بصفتی آسردن کشیده اند آن غمزه نهانی چشمش ندیده اند آنها که جرعه زلب او چشیده اند این زاهدان که ساعه چشمش ندیده اند جان داده اند یوسف معنی خریده اند بیشک با وج عزت و رفعت رسیده اند ناشم نبات طور تجلی بریده اند</p>
<p>آن مردمی که چون شراب بود در زمین تا صیر چون طفل اشک بر او می دویدند</p>	<p>آن مردمی که چون شراب بود در زمین تا صیر چون طفل اشک بر او می دویدند</p>
<p>بگنج کسی این تابدار میس هزار و شصت بجایم قناد از دیش</p>	<p>که تاب من زلف میس بگو که شانه باین دلفکار میس</p>

<p>همیشه خاطر من بی غبار میسازند بهار میسرود از دست و خار میسازند که زود دست تو از کار و بار میسازند نهال قامت هر چمن چنار میسازند</p>	<p>ز فیض گریه بی خستیا در دره او نکار شد و لم از حرف غیبت ^{سکنت} مکن دراز تو دست تعدی انظار درون ز آتش سو دا پرو برون سخن</p>
<p>کلیم از دل ناصبر چه خوب میگوید نگو کسی بمن خاکسار میسازند</p>	
<p>محو تو چو نقشش پاشینند بیگانه ز ما سوا نشینند گر زیر پرده پاشینند آن دل که درو خدا نشینند هر چند که استه پاشینند</p>	<p>حیران تو سر کجا نشینند هر کس برده خدا نشینند کی بوم شود خجسته اقبال بیگانه شود ز خویش اول کی میر شود نگاه طامع</p>

سروی تو مگر ز پایش نشینند	کین دل نیت بیجا نشینند
نشست کسی که در خجالتش	از کون و مکان جسد نشینند
این چرخ شکر گری شهنشاه	ورد و رتو از خفا نشینند
بی یاد تو گرد می بر آید	صد جور بجان ما نشینند
آفتدل که ز درد عشق خایست	پیوسته در وهوش نشینند
چون گل ز عین بساط بر چید	بلبل ز نوای پایش نشینند
بوفی نگلی است همدم او	زان دل برده صبا نشینند
از آه شکسته دل حذر کن	پس جان رود بحسب نشینند
گویم بر آن سینه همی بر	شاید زرد و وفا نشینند

ناصح بر بدکم حدیث شاهی

بسیار بدعا نشینند

<p>ایمانی که ترک جام بصدق و صفا کنند جسمی که کار خویش بحق و اگدا کنند از او دیر فرساز چو سرو فلک شوند مانند گرد در ره خوبان نشسته ایم</p>	<p>عیسی صفت بطارم افلاک گشتند کی رو بدر گه دگری چون گدا گشتند آنها که حق بندگی خود دادا گشتند باشد که از کرم نگهی آشنا گشتند</p>
<p>ناصر خوش آن فرق که در راه گشتند روی و ریای خلق سراسر دها گشتند</p>	
<p>زندگانیش و عیشش تا نصیب ما نشد از حریز خاکساری پیرهن داریم ما اگر بظاہر وضع انبانی مان داریم ما طالع ما هم نشین ببل تصویر بود شد چمن سر سبز گل خندان ببل شوق</p>	<p>خاطر ما چون گل تصویر سرگردا نشد نیست باکی اگر سیر اطلس و دیا نشد احمد نقد خاطر ما مایل دنیا نشد از گلستان جهان یک گل نصیب ما نشد این گل اسروده ما بخشش بهم نشد</p>

میشود سر روز کار و از بون آرز بون	هر که امروز فکری از غم خرد نشد
<p>گویی غمهایش بجان خودیم می چهره شود بکنفس همه درو ما آن بانی پروا نشد</p>	
<p>شب که او طومار زلف پر شکن بخت داده بود حسن گزایش نمیدانم چه جادو کرده است شب به زیم ما زین رنگ جمال آن پرست ست نماز آن چو آن ساقی بیسرها بتنا عاشقان شغول یار و بوا الهوس در فکر خیر در طلب گاهی که دل گردید گرم هست جو به خودی در بزم او در بس که عالم گیر بود هیچ فیض از اهل دنیای دنی حاصل نکرد</p>	<p>شود محشر بر سر هر سوی من افتاده بود هر که او دیدم به بند زلف او افتاده بود هر چه میبایست از خوبی عمده داده بود چنین پیشانیست در چشم چه موج با داده بود برهنه نماند و شیخ با سخا داده بود از رگ سنگ محک بار یک ترا آن جا داده بود هر که او دیدم چون سینا ز پا افتاده بود طبع هر کس از تکلفهای رسمی داده بود</p>

<p>با وجود ضعف ناصر از ره جبر و ننگ در داد بگماشتش و سر و از راستی استاده بود</p>	<p>اینکه با طاعت زنگار ندارد هر کس باه دل افکار ندارد یک گل شون یافت که او خار ندارد در خلوت ماری سید بار ندارد چون مرد چه چرانیست که انوار ندارد</p>	<p>با صاف دلان هوشی خسر دارد آن جور که ام است بعالم که گامش بیست چه گویم که در گلشن آیام با صاف سرستان همه آینه نوریم آن دل که ببرد باغ زود دارد ندارد</p>
<p>ناصر کن همیشه از جور رقیبان عاشق غمی از طاعت اغیار ندارد</p>	<p>دلیم پیش گمش داد خواه می آید گهی که از تو میسریم نگاه می آید</p>	<p>چو بپرستم آن کج کلاه می آید بمباد پنجه مرگان عنان بگرد آید</p>

از آن نامه بشما خوشم که رو بر خرا
 گویی لطیف و گرم که بناز که بقنا
 کسی که خا بچا کشت در ره خوا
 بطرفه ناز و ادا آن بتا فاروا
 دوایه و جلوش فتح و نصرت
 مرز ساد و دیگا او عجب آید
 بر آن خانه من ای سیا هیچ
 بقول عشق نشد هر که تن پرستی کرد

برای منفرتم عذر خواه می آید
 نکار ما بجای یک سپاه می آید
 یقین که در ره خود کند چاد می آید
 بقصد قتل من میگفت سپاه می آید
 بعزم رزم چون باد شاد می آید
 گناه می کند و عذر خواه می آید
 شنیده ام که شب از شک ما آید
 بکارگاه ربا خشک گاه می آید

همیشه بر سر کوشش منی و دنا

چو مغلسی که بدرگاه شاه می آید

غیر از سیخ در جهان نبود

گرچه آن یار را نشان نبود

تا نظر میسکم بکار جهان	هیچ کاری بجز زیان نبود
بواز آن یار نازمین دارند	و دیده چون محو گلرخان نبود
طرفه رسمی است در جهان امروز	یار با یار بی گمان نبود
همچو عقاب میان نازک یار	نام دارد ولی نشان نبود
کار بکار کن به پکار بی	بترجوبی است گر گمان نبود
و هر در احتیاط دیار است	میشود هر چه ز آسمان نبود
تا نظر کار میکند آست	قلزم چشم را کران نبود
در چشم جان و دل بفت چغم	عاشقی بجز این و آن نبود
بروت سخت قادر اند است	بتر و هیچ بی نشان نبود
الف قدا و بیگناست	و خل کج در میان آن نبود
ناصر از ابروشش مشونافل	این گماندار حسن چون نبود

ناصرین لغزشدل که گشته کلیم

راه دل راه کار روان نبود

نماند پانی صحرا چنان دیده شود

بسان سرو سبزی هر که آرمیده شود

چو خار در کف پای کبخی خلیفه شود

چه میشود بنگاه ای اگر کشیده شود

دلی که رشته طولی بریده شود

بدست تیغ بلاد بدم بریده شود

شکست دست ز گلزار کج چیده شود

بسرو گرم خستن بیمار کی نگردد

خذر ز سبزه گل میکشد دگر در راه

دلی که منتظر دام زلف تست بشود

مراد و مقصد کونین میشود حاصل

سری که در ره عشق تو دور نمی آید

چه راستمان گذرد ناصر از شرط

بسجده گاه ادب گرفتاری خمیده شود

گر بود کوه ازان سبیل بنیاد رود

آنچه از گریه چشم بر دل ناشاد رود

دانه و دام چه حاجت که زلفت این عسید	خود بخود بال فشان جانب صیاد و
جلوه در بانغ اگر شاخ گل ما بکند	رنک از لاله رود خوبی شمشاد رود
هیچ صیاد بصید نمی نماید هرگز	بر دم آنچه از آن قاتل پیدا رود
جگر آینه زخمی زنگه چون سینکته	آب تیخت که زان از دل فولاد رود
فیض مطلق بود آن سرور آفاق شاد	هر که آید دولت او شاد رود

گر چنین شکر شکر بار بگوئی نام

نام شیرین سر تربت فرهاد رود

در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد	یک نوزه خون گل رس خار بگذرد
از بخیه های زخم چه نالم که بر جگر	جودد گر زخنده سو خار بگذرد
آینه خانه دل خود پاک کرده ایم	باشد که آن نگار بیکبار بگذرد
هرگز شوق شیشه و ساغر نه بگذریم	از سیراگر چه شاه سرشار بگذرد